



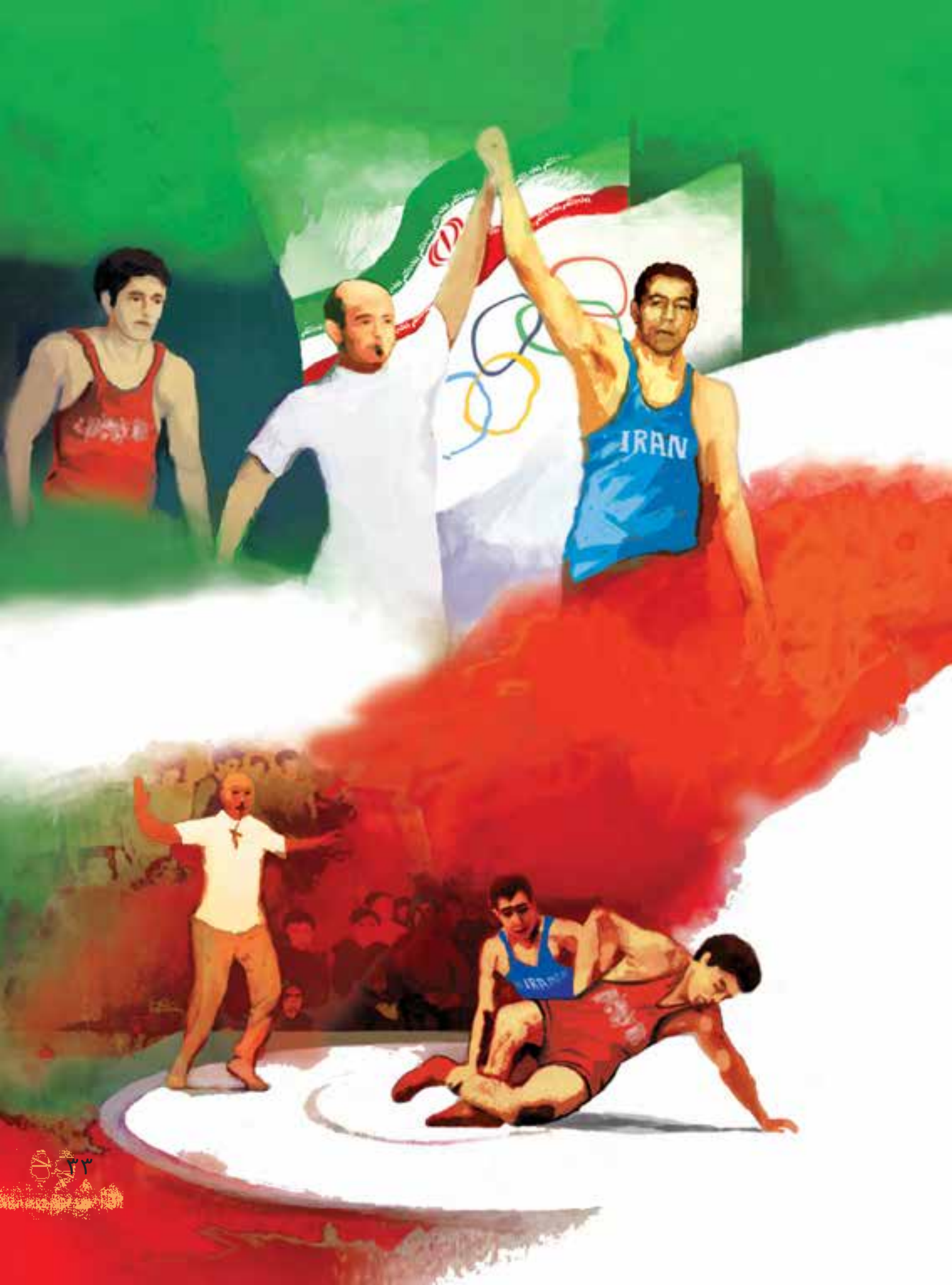
برداشت



جهان پهلوان

در مراسم گشایش بازی های المپیک، در ورزشگاه، جای سوزن انداختن نبود. مردمی که به مسابقه های ورزشی علاقه داشتند، از همی کشورهای دنیا گردآمده بودند. ابتدا ورزش کاران کشورهای گوناگون، به ترتیب حروف الفبا، پشت سر ورزش کاران یونانی رژه رفتند. آخرین گروه که ورزش کاران کشور میزبان بودند نیز از برابر تماشاچیان گذشتند. در این هنگام، شیپوری به صدا درآمد. دنده ای در لباس سفید ورزشی، با مشعلی روشن، وارد میدان شد. او در میان تشویق تماشاچیان، به سوی آتشدان المپیک رفت و آن را روشن کرد. به این ترتیب، بعد از چهار سال، یکی دیگر از بازی های المپیک آغاز شد تا ورزش کاران نیروی جسم و روح خود را آزمایش کنند. هم چنین، برادروار، با هم به رقابت پردازند و راه و رسم زندگی گروهی و همکاری با یک دیگر را بیاموزند.

آن سال، کشتی گیر جوانی از ایران، در این مسابقه ها شرکت کرده بود. وقتی نام او



را برای شروع مسابقه اعلام کردند. صدای صلوات تماشاچیان ایرانی، سالن کشتی را پر کرد. او به نشانه‌ی احترام، دست خود را به گوشه‌ی تشک کشتی زد و بر لب‌ها و پیشانی خود گذاشت. سپس، نام خدا را بر زبان آورد و به روی تشک رفت. با سوت داور، دو پهلوان به هم پیچیدند. در همان لحظه‌های اول، «دوبنده» های آن‌ها از شدت عرق به نشان چسبید. تماشاچیان که در سالن بودند، آن دو را تشویق می‌کردند. از گوشه‌ای، فریاد «ایران، ایران» به پهلوان ایرانی نیرو می‌داد. او می‌دانست که با حریف قدرتمندی روبه‌روست و نباید فرصت را از دست بدهد.

پهلوان بزرگ ایرانی با قدرت، شجاعت و جوان‌مردی، حریف خود را «ضربه فنی» کرد و «پشتش را به خاک رساند». سپس داور، دست پهلوان ایرانی را گرفت و بالا برد و او را «برنده» اعلام کرد. ایرانیانی که در سالن بودند، سر از پانمی شناختند. آنان پهلوان پیروز ایرانی، غلام رضا تختی، را روی دوش گرفتند و دور سالن گرداندند. وقتی پرچم ایران به نشانه‌ی پیروزی پهلوان ایرانی بالا رفت و او مدال طلا گرفت، بار دیگر نام ایران در تمام دنیا زنده شد.

غلام رضا تختی، مظهر مهربانی و آزادگی، یکی از بزرگ‌ترین پهلوانان و ورزش‌کاران ایرانی است. او به ورزش‌کاران ایرانی آموخت که پهلوان بودن، مهم‌تر از قرمان شدن است. تختی در دورانی که کشتی می‌گرفت، چند بار شکست خورد اما ناامید نشد. او به همه یاد داد که هر شکست می‌تواند مقدمه‌ی یک پیروزی بزرگ باشد؛ زیرا می‌توان از آن درس گرفت و برای پیروز شدن کوشید.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. هدف از بازی‌های المپیک چیست؟
۲. تختی هنگام ورود به تشک کشتی، برای احترام گذاشتن چه کرد؟
۳. پیام اصلی این درس چیست؟
۴.

واژه‌آموزی

(الف)

۱. جهان پهلوان = پهلوانِ جهان

۲. پیرمرد = مردِ پیر

۳. سفید رود = رودِ سفید

۴. خرداد ماه = ماهِ خرداد

حالا تو هم چند نمونه از این ترکیب‌ها بگو.

(ب) کدام یک با بقیه فرق دارد؟

علی وار برادر وار دیوار

ثروتمند قدرتمند کمند

(پ) تفاوت معنایی کلمه‌ی «پرداخت» را در این دو جمله بگو:

۱. او با دوستش به رقابت پرداخت.

۲. حسن بدهی خود را به فروشنده پرداخت.

نکته‌ها

۱. در زبان فارسی، بعضی از واژه‌ها دو یا چند شکل دارند.

دشک تشک

بادمجان بادنجان

شکل های دیگر این کلمه ها را بگو:

تکمه یقه

۲. در هر رشته، **واژه ها** و **اصطلاحات** خاصی به کار می رود؛ مثلاً در کشتی «خاک کردن» و «ضربه کردن» دو اصطلاح اند. حالا تو هم واژه ها و اصطلاحات دیگر کشتی، فوتبال، شنا و ... را بگو.



گفت و شنود



۱. پهلوان چه صفاتی باید داشته باشد؟
۲. پنج حلقه ی المپیک نشانه ی چیست؟
۳. چرا پیروزی قهرمانان هر کشور، باعث شادی مردم آن کشور می شود؟
۴. خاطره ی یکی از موفقیت های ورزشی خود یا گروه خود را بگو.
۵.

۱. به کمک یکی از دوستان، در کلاس یک گزارش ورزشی بده.
 ۲. هر داستان، شخصیت‌های مثبت و منفی دارد؛ مثلاً در داستان رستم و دیو سفید، دیو نشانه‌ی پلیدی و زشتی و بدجنسی است و به او **شخصیت منفی** می‌گویند اما رستم نشانه‌ی شهامت و شجاعت و مردانگی است و او را **شخصیت مثبت** می‌نامند.
- آیا کتابی که هفته‌ی گذشته خواندی، شخصیت‌های مثبت و منفی داشت؟ آن‌ها را معرفی کن.



یک خط در میان

گاه، اوج خنده‌ی ما گریه است
 گاه، اوج گریه‌ی ما خنده است
 گریه دل را آبیاری می‌کند
 خنده یعنی این که دل‌ها زنده است
 زندگی ترکیب شادی با غم است
 دوست می‌دارم من این پیوند را
 گرچه می‌گویند شادی بهتر است
 دوست دارم گریه با بلخند را

قیصر امین پور

در کتاب چار فصل زندگی
 صفحه‌ها پشت سر هم می‌روند
 هر یک از این صفحه‌ها یک لحظه‌اند
 لحظه‌ها با شادی و غم می‌روند
 آفتاب و ماه یک خط در میان
 گاه پیدا، گاه پنهان می‌شوند
 شادی و غم نیز هر یک لحظه‌ای
 بر سر این سفره مهمان می‌شوند



برفِ خجالت

«قلی» پسری خجالتی و کم رو بود. این راهمی مردم ده می دانستند، چون هر موقع به خانه ی آن ها می رفتند او خودش را پشت پرده، یا داخل اتاق یا انباری قایم می کرد. در یکی از روزهای سرد زمستان، مادر بزرگ به خانه ی آن ها آمد. او مادر بزرگش را خیلی خیلی دوست داشت، اما حتی از او هم خجالت می کشید.

مادر بزرگ هم خیلی ناراحت بود. او دوست نداشت نوه ی عزیزش این قدر گوشه گیر و کم رو باشد، تصمیم گرفت هر طور شده مشکل کم رویی او را حل کند. آن روز مادر بزرگ نقشه اش را با پدر و مادر قلی در میان گذاشت. فردای آن روز، صبح زود مادر بزرگ منتظر ماند تا نوه اش از خواب بیدار شد. آرام و آهسته سلام کرد و سر سفره ی صبحانه نشست.



مادر بزرگ رو به پسر و عروسش کرد و گفت: «توی ده بالا یک متر برف آمده بود، اما می دانید که من فقط به خاطر قلی جان از ده بالا آمده ام این جا.»
مادر و پدرش با تعجب پرسیدند: «برای قلی، مگر چی شده؟»
مادر بزرگ در حالی که موهای قلی را نوازش می کرد گفت: «مگر یادتان رفته فردا چه روز مهمی است؟ شما خودتان بزرگ شده اید و فراموش کرده اید که در یک چنین روزهایی خجالت بچه های می ریزد. خود تو پسر، وقتی به سن و سال او بودی، خیلی خجالتی و کم حرف بودی. اما در همین روزها خجالت تو هم مثل برف آب شد و به زمین ریخت.»
روز بعد، صبح زود «قلی» از خواب بیدار شد، جلوی آینه ای اتاقش ایستاد تا ببیند آیا قیافه اش تغییری کرده است؟ در همین موقع بود که مادر بزرگ صدایش زد:
- قلی جان! چای و صبحانه ات را بخور. باید به ده بالا بروی و برای مرغ ها و پرند ه هایم غذا ببری، وقتی سه روز به آن جارتی، خود به خود خجالت هایت می ریزد.

بعد مادر بزرگ، قابله ای را پر از جو و ارزن کرد و از گوشه ی حیاط یک مشت برف گلوله کرد و روی در قابله گذاشت و گفت: «قلی جان، هر موقع این گلوله ی برف کاملاً آب شد، علامت این است که خجالت های تو هم آب شده و ریخته ... اما پسر، عجله نداشته باش و یادت باشد که تا سه روز وقت داری.»

قلی قابله ی پر از دانه را گرفت و راه افتاد. توی راه، مردها، زن ها، بچه ها و فامیل ها از کنار او می گذشتند اما او با هیچ کس حرف نمی زد.

یک ساعت بعد، قلی به ده بالا رسید. نگاهی به گلوله ی برفی روی قابله کرد و دید هنوز سر جای خودش باقی مانده است. دانه ها را جلوی پرنده ها و مرغ های مادر بزرگ ریخت، ظرف آبشان را پر از آب کرد و به طرف خانه راه افتاد.

مادر بزرگ به محض رسیدن قلی، او را بوسید و گفت: «عجله نکن قلی جان، هنوز دو روز دیگر وقت داری.»

روز دوم نیز قلی همان کار را انجام داد و به ده بالا رفت.

موقع برگشتن، تمام راه، تا خانه را دوید. وقتی به خانه شان رسید مادر بزرگش را دید که به انتظار آمدن او جلوی در ایستاده است. او لبخندی زد و گفت: «قلی جان، امشب زودتر بخواب. فردا آخرین روز است و مهم ترین روز. باید هر طور که شده همه ی خجالت های تو فردا آب شود و بریزد.»

روز سوم قلی زودتر از روزهای دیگر بیدار شد. مادر بزرگ کنار سماور نشسته بود. وقتی



قلی را دید، برای او یک استکان چای ریخت. بعد ظرف غذای پرنده ها را پر از غذای داغ کرد و یک گلوله ی برنی روی در آن گذاشت و به دست قلی داد.

قلی از پدر و مادر و مادر بزرگش خدا حافظی کرد و راه افتاد. آن روز قلی علاوه بر مردم ده، پسر عمویش را هم دید. پسر عمو هم می خواست به ده بالا برود. قلی خیلی دلش می خواست به او بگوید که دوست دارد با او همراه شود. اما خجالت می کشید. تا این که نگاهش به گلوله ی برنی افتاد که بسیار کوچک شده بود.

پسر عمو از او پرسید که کجا می رود و قلی هم در جواب او گفت که به خانه ی مادر بزرگ می رود.

سپس آن دو با هم به ده بالا رفتند. به پرنده های مادر بزرگ غذا دادند و سپس قلی برگشت. ناگهان به یاد گلوله ی برف افتاد، اما هر چه دنبال آن گشت پیدا نکرد. فقط



مقدار زیادی آب روی در قابله جمع شده بود. با خوش حالی مطمئن شد که گلوله‌ی برنی آب شده و خجالت هایش ریخته است. او دوان دوان به طرف خانه‌شان رفت. خیلی خوش حال بود، آن قدر که دلش می‌خواست توی راه هر کس را که می‌بیند به او بگوید که خجالت هایش ریخته است. وقتی به خانه‌شان رسید، مادر بزرگ را ندید. فقط کفش‌های زیادی جلوی در اتاق‌شان کنار هم جفت شده بود. پرده‌ی اتاق را کنار زد و مادر بزرگش را دید که بین عموها و عمه هایش نشسته و به او بلخند می‌زند.

مادر بزرگ وقتی قلی را دید به او گفت: «بیاتو پسر... بیاتو بشین.» قلی کفش هایش را یک گوشه گذاشت و با سلام بلندی وارد اتاق شد.

«قصه‌های کوچک برای بچه‌های کوچک»
با اندکی تغییر و کاهش، مریم مقبلی

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا «قلی» خود را داخل انباری پنهان می‌کرد؟
۲. اگر دوست تو خجالتی باشد، چه کمکی می‌توانی به او بکنی؟
۳. در این داستان، برف با خجالتِ قلی چه ارتباطی دارد؟
۴.

واژه‌آموزی

رفت + و + برگشت = رفت و برگشت

الف) گفت + و + گو = گفت و گو

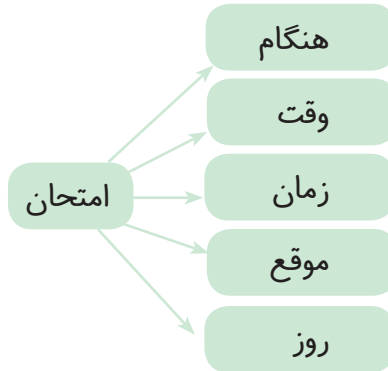
زد + و + بند = زد و بند حالا تو بگو:

دید + و + + و +

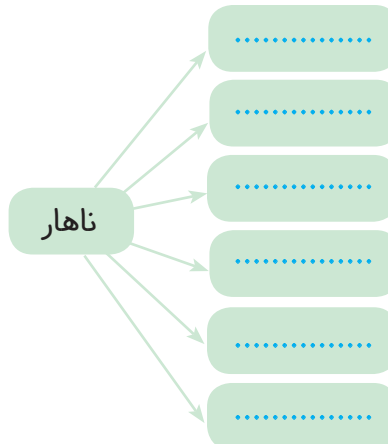
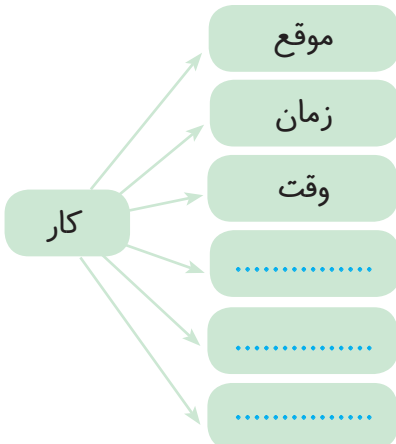
رفت + و + + و +

جست + و + + و +

(ب)



حالا تو بگو



الف) می نویسیم: تنبل، شنبه؛

می خوانیم: تمبل، شنبه.

حالا این کلمه‌ها را بخوان: قنبر، منبر، پنبه، دنبه.

ب) پدر قُلی آمد.

پدر، قُلی آمد.

نشانه‌ی «،» در جمله‌ی دوم باعث می‌شود که آن را مثل جمله‌ی اوّل نخوانیم؛ به این نشانه،

ویرگول می‌گویند. ویرگول نشانه‌ی مکث کوتاه است. هر وقت بخواهیم بین یک کلمه و کلمه‌ی

بعد، فاصله‌ی کوتاهی ایجاد کنیم، از این نشانه استفاده می‌کنیم؛ مانند: آن روز، علاوه بر مردم

ده، پسر عمویش را هم دید.



گفت و شنود

۱. درباره‌ی تصویرهای روبه‌رو

با دوستان گفت و گو کن.



۲. اگر کسی خیلی کم‌رو یا خیلی گستاخ باشد، چه مشکلاتی برایش پیش می‌آید؟

۳. قول دادن یعنی چه؟

۴.

فعالیت‌های ویژه

۱. داستان کتابی که هفته‌ی پیش خواندی، کی و کجا اتفاق افتاده است؟

۲. به کمک هم کلاسی‌هایت، درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کن.

اگر فیل‌ها بال داشتند!



«کاش فیل‌ها بال داشتند!» این آرزوی یک فیل خاکستری رنگ بود که در هندوستان زندگی می‌کرد. فیل وقتی پرندگان را می‌دید که شاد و خوش حال در آسمان آبی پرواز می‌کنند، غصه می‌خورد و آه می‌کشید. شب‌ها فقط خواب پرواز می‌دید. گاهی اوقات هم دور از چشم فیلبان و فیل‌های دیگر، بالای یک بلندی می‌ایستاد و پایین می‌پرید. آن وقت، سعی می‌کرد از گوش‌هایش به جای بال استفاده کند اما هرچه آن‌ها را تکان می‌داد، نتیجه‌ای نمی‌گرفت و محکم به زمین می‌خورد.

یک روز، فیل خاکستری قصه‌ی ما از کلاغی شنید که زیر سقف یک خانه‌ی قدیمی، کبوتر دانایی زندگی می‌کند که گیاهان دارویی عجیبی دارد. پس، نشانی کبوتر را از کلاغ گرفت و راه افتاد.



کبوتر در لانه نشسته بود و چرت می‌زد که فیل از راه رسید و من من کنان و ترسان و لرزان، آرزویش را به او گفت. کبوتر دانا گفت: «چه آرزوی عجیبی! چرا چنین آرزویی داری؟» فیل که لپ‌های خاکستری‌اش از خجالت قرمز شده بود، جواب داد: «فکر می‌کنم آن طوری راحت‌ترم. دلم می‌خواهد پرواز کنم و هر جا دلم خواست، بروم.»

کبوتر گفت: «خدا به هر حیوانی همان چیزی را داده که لازم بوده است. فکرش را بکن؛ اگر گربه‌ها بال داشتند، هیچ پرنده‌ای از دست آن‌ها در امان نمی‌ماند. اگر خرگوش‌ها شاخی مانند گوزن‌ها داشتند، دیگر نمی‌توانستند خودشان را پنهان کنند.» اما فیل آن قدر در فکر پرواز بود که حرف‌های کبوتر دانا را نشنیده گرفت و آن قدر اصرار کرد که کبوتر تصمیم گرفت او را به آرزویش برساند. برای همین، گیاهی را که گل‌های سیاهی داشت، به فیل داد و گفت: «وقت خواب، این گیاه را بخور و تا صبح از جایت تکان نخور.»

فیل خاکستری شادمان و امیدوار به خانه برگشت. شب که شد، با عجله گیاه را خورد و با آرزوی پرواز به خواب رفت. صبح، وقتی از خواب بیدار شد، فیل‌های دیگر هنوز در خواب بودند. همان طور که کبوتر گفته بود، بال‌های سفید و زیبایی پشت او سبز شده بود. فیل دوست داشت فریاد بکشد و دوستانش را بیدار کند اما با خودش فکر کرد بهتر است اول بال‌ها را امتحان کند و مطمئن شود که می‌تواند پرواز کند. با این فکر، به طرف دشت رفت؛ بال‌هایش را باز کرد و چند بار تکان داد و آرام به هوا رفت. فیل خاکستری قصه‌ی ما حالا که به آرزویش رسیده بود، خود را خوش‌بخت‌ترین موجود دنیا می‌دانست. او وقتی که خوب پرواز کردن را یاد گرفت، به خانه



برگشت. همه‌ی فیل‌ها توی حیاط جمع شده بودند. فیل پرنده فریاد زد: «دوستان، سلام!» فیل‌ها با دیدن او، نعره‌زنان فرار کردند. همه سعی می‌کردند خودشان را لابه‌لای درختان پنهان کنند. فیل خاکستری، همان‌طور که بالای سر آن‌ها پرواز می‌کرد، گفت: «نترسید! منم، دوست شما» اما فیل‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که حتی یک کلمه از حرف‌های او را نشنیدند.


فیل پرنده به طرف فیلبان رفت که همیشه او را نوازش می‌کرد اما فیلبان هم او را شناخت و چوب بلندی به طرفش پرت کرد و فریاد زد: «اژدها آمده است!»

فیل که از دست دوستانش دلخور شده بود، با خود گفت: «مگر من بال ندارم؟ پس یک پرنده هستم و باید بروم پیش پرنده‌ها.» این را گفت و پروازکنان به سوی جاده‌ی بیرون شهر رفت که محلّ زندگی کلاغ‌ها بود.

کلاغ‌ها روی سیم‌های برق نشسته بودند و با سروصدا، درباره‌ی یک گربه صحبت می‌کردند. آن‌ها آن‌قدر گرم حرف‌زدن بودند که نفهمیدند فیل پرنده به آن سمت می‌آید. ناگهان، یکی از کلاغ‌ها فیل را دید و به بقیه نشان داد. همه، وحشت‌زده و قارقارکنان فرار کردند. فقط چندتایی که از ترس، پرواز یادشان رفته بود، سر جای خود ماندند. فیل خاکستری با خوش حالی کنار آن‌ها نشست ولی سیم‌های برق که تاب وزن او را نداشتند، پاره شدند. کلاغ‌های خشمگین بالای سر فیل پرواز می‌کردند و با عصبانیت فریاد می‌زدند: «تو دیگر که هستی؟» فیل که انتظار داشت پرنده‌ها او را در جمع خودشان بپذیرند، با ناراحتی جواب داد: «خوب، من هم یک پرنده‌ام.»

کلاغ‌ها از شنیدن این حرف اول تعجب کردند و بعد خندیدند و گفتند: «قارقار، لابد بعد از





این باید منتظر سگ و الاغ و گربه‌ی پرنده هم باشیم!» آن‌ها همین‌طور حرف می‌زدند و قارقار می‌کردند که دو کبوتر از راه رسیدند و گفتند: «شهر شلوغ شده؛ چون برق بیش‌تر خانه‌ها قطع شده است. حالا مردم دارند می‌آیند که دلیل قطع برق را بفهمند.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «بهتر است از این‌جا برویم و گرنه همه چیز را گردن ما می‌اندازند و از فردا با سنگ و تفنگ به جانمان می‌افتند.» همه آماده‌ی پرواز شدند. فیل هم به دنبال آن‌ها راه افتاد. رئیس کلاغ‌ها با عصبانیت گفت: «اگر به دنبال ما بیایی، گرفتار می‌شویم. زود برگرد و گرنه چشم‌هایت را از کاسه بیرون می‌آورم.»

فیل در جای خود ماند و کلاغ‌ها دور شدند. فیل با خود گفت: «من که می‌توانم پرواز کنم؛ پس به آن‌ها احتیاجی ندارم.» بعد هم بال‌های بزرگش را باز کرد و پرید. همین‌طور رفت و رفت تا خسته شد و روی بلندترین صخره نشست. در همین وقت، عقاب پیری که در کوهستان زندگی می‌کرد، با احتیاط به او نزدیک شد و پرسید: «تو دیگر چه جور پرنده‌ای هستی؟ حتی از من هم بزرگ‌تری.»

فیل همه‌ی ماجرا را برای عقاب تعریف کرد. عقاب با حیرت گفت: «با این قد و قواره، آدم‌ها خیلی زود تو را شکار می‌کنند. آن‌ها تو را به سیرک می‌برند تا همه تماشايت کنند.»

فیل از شنیدن این حرف ترسید؛ چون شنیده بود که حیوانات سیرک باید تا آخر عمر در قفس زندگی کنند اما او دوست داشت آزاد باشد. برای همین، به عقاب گفت: «حالا که این‌طور است، من باید به آدم‌ها نشان بدهم که مثل همه‌ی فیل‌ها، دوست آن‌ها هستم. چون اگر این کار را نکنم، باید تا آخر عمر با ترس و لرز زندگی کنم.»

پیش از این که عقاب پیر چیزی بگوید، فیل خاکستری پرواز کرد و رفت. کشاورزانی که در مزرعه‌ها کار می‌کردند، او را به یک‌دیگر نشان می‌دادند و زیر خرمن‌های گندم پنهان می‌شدند. در همین وقت، فیل خاکستری در حیاط خانه‌ای، عده‌ای را دید که به زحمت صندوق بزرگی را



جابه‌جا می‌کردند. با دیدن آن‌ها، تصمیم گرفت به کمکشان برود. برای همین، بال‌هایش را به هم زد تا فرود بیاید. صدای وحشتناک بال‌زدن فیل، آدم‌ها را متوجه او کرد. فیل مجبور شد روی بام خانه‌ای فرود بیاید اما همین که پایش را روی بام گذاشت، دیوارها لرزیدند و خانه خراب شد. فیل خاکستری به زحمت خودش را از چنگ کشاورزان خشمگین نجات داد و به جنگل فرار کرد. وقتی حالش جا آمد، گنجشکی را دید که به او نگاه می‌کرد. با عصبانیت پرسید: «چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟» گنجشک گفت: «برای این که در شهر همه از تو صحبت می‌کنند. خودم شنیدم که می‌خواهند تو را بگیرند.»

فیل پرنده که خیلی غمگین شده بود، به گریه افتاد. گنجشک گفت: «اگر بخواهی این جا بمانی، باید بال‌هایت را بکنی اما اگر دوست نداری، باید به سرزمین خودت برگردی.» فیل خواست بگوید که اهل همین سرزمین است اما ترسید که گنجشک حرف‌های او را باور نکند. برای همین، از او تشکر کرد و تا آن جا که می‌توانست، خود را در میان درختان پنهان کرد. او آن قدر ترسیده بود که آرزویش را از یاد برده بود. حالا فقط دلش می‌خواست زودتر شب بشود تا به سراغ کبوتر دانا برود.

شب، باد خنکی می‌وزید. فیل آهسته بال‌هایش را گشود و به طرف لانه‌ی کبوتر پرواز کرد. کبوتر دانا تا او را دید، گفت: «منتظرت بودم، می‌دانستم پشیمان می‌شوی!» فیل با خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کبوتر، دارویی برای از بین بردن بال‌هایش به او داد. وقتی فیل به خانه رسید، همه‌ی فیل‌ها خواب بودند. دارو را خورد و خوابید.

صبح، وقتی دوستانش او را دیدند، با تعجب پرسیدند: «کجا بودی؟ دیروز اتفاق‌های عجیبی افتاد. یک فیل پرنده به این جا آمد و همه را ترساند. تو او را ندیدی؟» فیل خاکستری لبخندی زد و چیزی نگفت. شما هم این موضوع را به کسی نگوید!